از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه / در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده / من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
چاکم چو در دل افتاد سوزن چه سود و رشته / کین سوزد آن گدازد از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو / تا کی ز ترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی / من هیچ دم چه دانم هم خود بگو که چونم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم / بیا که بی تو ز درد فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم / که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
بجنس منصب فراشیم که آن سر کو را / بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت / بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشندم / که من بنهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان — سک تو جای آشفته حال سوخته جانم



هر شب بپاسبانی تو جان در میان نهم — انگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

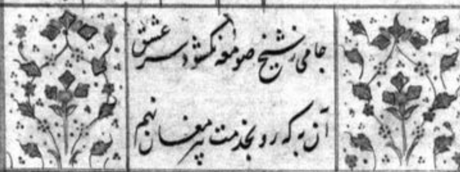
گفتی زخم بپیچ و بجان منتم بکش — فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن — زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار — بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان — وانگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم

پیوسته کز تو صید بود بهره مند و من — محروم وار چشم بتیر و کمان نهم



جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق — آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگرم — نماز را بگذاریم و سجده تو برم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر — بخاک پای تو کز خلد و حور درگذرم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما نگر که زهمه شکسته‌تریم

زدست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری از آن سگان دریم

بمهر سیم برانیم کرده چهره چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم وزریم

سگ تو دوش بجای فغان کنان می گفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار درت بدیده بچینم

سوار رفتی و سودم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسپ و ماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم
میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد
بخنده نوازی از آن لب شکرینم

بتیغ هم مفرما که خیز جایی ازین در
که عمرهاست برین آستانه بنشینم

ایضاً له

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم
ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی
که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم کهی سوی لب جام باده
که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید
که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند نی آب دیده
نه از پی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم کهی گریه زار جامی
که از دیده و دل بر او خون نگریم

چه حسنست این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از نامه
برون آیی چون عمر عزیزت در گذر بینم

نکو در ماه و خور بین اهل الله چون بود چون
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

چو محروم ز دیدارش بکوی او روم باری   زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم   که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر   بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم   آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از شرط وفاست   شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از سیل سرشک   هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم   گر نه هر لحظه درد مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم   از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اکر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو پنهانم کر از دل مرغ دل دارم نکاه
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بکویم شمه با لحا عاشقان
مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز کوید غیرت عشقم که جای لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم
تا روز کریه میکنم و آه میکشم

زان رو نمی‌کنم کله کان محنت و بلا
از بخت تیره و دل کمراه میکشم

جان می برم بتحفه کدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم

جایی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه میکشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سکش را آب در ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو گردم به بی‌هوشی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا
بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم

علاج درد پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم

نمی‌خواهم ز غیرش در جهان دیار از آن هر دم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن پر سینه باشد کوه درد و غم
گر آن شیرین دهان نشود میسر عیش پرویزم

نگویید ای نکوخواهان گریز از بدخوی جامی
معاذالله اگر از وی سر مویی که بگریزم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من
من به فکر آن که هر دم درد خویش افزون کنم

جای تکبیر و دعا خوانم لیلی قصه خوانند
تا گر از روزی گذر بر تربت مجنون

خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

گشته شد جامی ز سحر افسانهٔ وصلش حسود
مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم



من کیم تا رو بر آن رخسار زیبا بنهم　　　کاشکی بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سوار بگذری از نعل سم مرکبت　　　هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر دوشم منه بگذار از بهر خدای　　　تا شکافم سینه وآن هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست　　　کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود　　　آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو　　　زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت　　　چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم
جامی از شوق لبت وقتست کاندر میکده　　　خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم　　　بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش　　　آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می‌شکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا رو ننهد دل برخ غیر برارم

نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد
یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

بپا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بخون دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه‌رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چو نتوانم که با آن مه نشینم — بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم — بلایی همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در که آخر — سگانش را غلام کمترینم

بسی سوزند زان شمع دلفروزی که من دارم — ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز تو را شب سازم از بی مهری گردون — که بی آن رشک مه نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بصد درد مرهم — ز تو در سینه سرپیکان دلدوزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تویی گر شادی و عشرت — نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی — مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

در هر کذر که بیکس و کاهی نشسته ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرکز چو پیش روی تو راهم نمیرسند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام

پیش درت بخاک مذلت فتاده ام
کویی بصدر مسند و جاهی نشسته ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام

دور از تو زیستن کنه آمد مرا از آن
کاینجا برای عذر کناهی نشسته ام

جامی صفت کرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

هرچند تو شاه و ما کداییم
دامن مفشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم
هرجا که رویم پادشاییم

هرجا الم تو مرد دردیم
هرجا قدم تو خاک پاییم

در بسته بروی این و آنیم
بنشسته بکوشهٔ بلاییم

گر نکتهٔ عشق می‌نویسیم / گر نغمهٔ درد می‌سراییم

بودند نظارگی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان در ار محروم / گر خلعت خاص را نشاییم

گر لطف کنی بآن دریغیم / در جور کنی بآن سزاییم

بی ما گفتی که در چه کاری / کس بی تو مباد در دعاییم

جامی بجفای خود مگیر

دانی که نه در خور وفاییم

چو نتوانم که بر خاک کف پایت جبین مالم / ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین مجالست این / گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک که سم اسپش / بدیده گل کنم بر دیدهٔ اندوهگین مالم

مسیح از من عنان ای عمر چندانی امانم ده / که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگویی / که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم



ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمد الله که باری یافتم کام

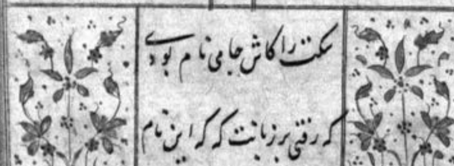
برو ای ماه گردون گوشه‌ای گیر
که آمد ماه من بر گوشهٔ بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

همای سدره باشد کمترین صید
گهی کز مشک گرد مه نهی دام

برخ ماهی ولی ماه دلفروز
بقد سروی ولی سرو گل اندام

مگو عشقت ز کی بودست تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام



سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

مرا که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیمشب دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت
راستی سرجا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد می‌کند در خانقه شام و صباح
والله ار میخانه‌ام رانند اگر آن من کنم

جان چه دارم پیش کنجشکی که از بامش پرد
مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن

صحبت یاران عیش و ایام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران گول مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می‌فروش
زین مرشدان رهزن ازره فتاده هم

زان مرشدم چه کار کشاید که توبه‌ام
از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسی به مدرسه‌ها کس نیافتم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم

منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای
عزم حرم سوار توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را زجام دور ‌ ‌ ‌ کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم



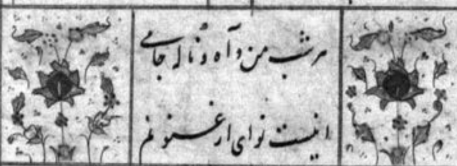
ای بی تو چو غنچه خون درونم ‌ ‌ ‌ بنگر بسرشک لاله گونم

دارم بکشش اینچنین خدارا ‌ ‌ ‌ هرچند که بافسنی زبونم

اینست ترا بخوب رویی ‌ ‌ ‌ آن کشت بعشق رهنمونم

هر لحظه چه پرسیم که چونی ‌ ‌ ‌ هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم ‌ ‌ ‌ یا تیغ بکش بریز خونم



هر شب من و آه و ناله جامی

اینست نوای ارغنونم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم ‌ ‌ ‌ نادیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشقت ‌ ‌ ‌ هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زندم چهره اگر اشک ‌ ‌ ‌ هر لحظه دگرگون نکند چهره زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه روی بتو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو ننشینی بمن این بس که نشینند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم
سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم

همی روبم بمژگان تا نگردد پایش آزرده
بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می آید
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

انچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو کهی / وه چه بودی سر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / انچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

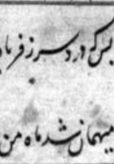
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

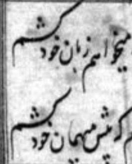
من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم



جام یا آنچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم







بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دها چون ناله میخواهم زبان خود کشم

میهمان شد ماه من دردا که بجز جان تحفه / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

جان برآمد لیکن از دل بر نمی‌آید مرا
گر دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو سر در دیده را
کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو نیست
قوت آنم که پیکان از استخوان خود کشم

هر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر منت
گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست از نکتهای عشق پر
می برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

معاذالله از آن شبها که بود از حد برون دردم
تو با اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم

بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده
من از غم چون صراحی گریهٔ خونین همی کردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو همزانو
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

نسوزی اینچنین در حسرتم گر بهمه دانشی
ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از مرقد من ناله و آهی
پس از مردن برت باد صبا گر آورد گردم

بزم عیش تا از جام شوقم جرعه داری　　　بقلاشی و می‌خواری چو جامی سر بر آوردم



بناز بر شکن چون نیازمند توایم　　　ترحمی که اسیر خم کمند توایم

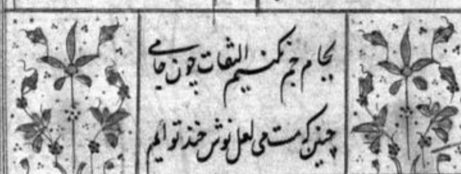
سوار دی بلد گشتی و ما هنوز از شوق　　　نهاده روی براه سم سمند توایم

بسوز جان و دل ما برای دیده بد　　　که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن　　　چو ما بسلسلهٔ عشق پای بند توایم

غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست　　　ز دو غیر چه باکست اگر پسند توایم

نهال عمر زباد اجل فتاد از پای　　　هنوز ما بهوای قد بلند توایم



بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توایم

کی بود کی کز این سوز درون باز رهیم　　　تا از این درد دغم روز فزون باز رهیم

چند طعن خرد از عشق خدا را مددی　　　شاید از درد سر اهل جنون باز رهیم

نکند زلفش بفسانه ز دل آرامش من / این نه ماریست که از روی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم / چکنم یارب و از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن / این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را / ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را / جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت / من از آن غم که چسان قامت و رخسار تو بینم

چون ز راه تو شوم خاک شم باد سلامت / چشم خون بار که باری قد و رفتار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم / صد الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا / یادگاری ز سم اسپ سواری دارم

باغ من آن سر کویت و بهار آن گل روی / عیش من بین که چه باغی و بهاری

مانده‌ام دیده به ره بر گذر باد صبا / چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان / که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از بزم وصالت چو منی را چه نصیب / این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چنین کافتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده‌ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس / که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش / کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز / وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست / خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده که یم من | گر خوانی میهمان بر خوان خویشیم

بر آن در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشیم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمی‌خواهم | چه جای دیده روشن که جان در تن نمی‌خواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبهٔ غم را | که بی روی وی این ویرانه را روشن نمی‌خواهی
ز تار بود مر جنبش تنش آزار می‌گیرد | بجز برگ گل سوریش پیراهن نمی‌خواهم
غمش آتش بمن در زد رسید از دل خیال او | که من شهباز قدسم گوشهٔ گلخن نمی‌خواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که پابیان | غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی‌خواهم
تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده | که من آن گرد محنت را بر آن دامن نمی‌خواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمی

ما نه آن هستیم کز بار کسی گردن کشیم | ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

می‌کشیم از بتره خوبان دردی درد آنچنان
گز کف روشن جبینان باده روشن کشیم

نوش کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان در رسم نوشن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

بنشینیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری بسوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید نه پهلوی خویش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

دایم بنیت کله خاصه بسر ناجنسی | گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

می‌رسد عید و کشتهٔ آنم | که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار | که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ | روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زنده کی نمی‌ماند | بی تو روزی که زنده می‌مانم
عید خود خوانمت ولی از عید | همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی | همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم

خواهد شدن ز آتش دل سوخته خانهم | اینک رسید دود بروزن زبانهم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه‌ایم

زینسان که گشت خانه‌ام از آب دیده پر
سیلاب خون برون رود از آستانه‌ام

در کوی تو نماند مرا جز فسانه
ترسم که از میان برود این فسانه‌ایم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه
وای من آن زمان که نماند بهانه‌ایم

گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما
دردا که برد باد صبا آن نشانه‌ایم

جامی به پیش لعل و رخت یافت زان دو لب
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه‌ایم

ز نامه که در آنجا نشان نام تو یابم
ز رقعه که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

شمایی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوشخرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم

کاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم این لطف را نشایم

دلرا صبوری از تو یکلحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تف دلم زنگ آینه وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می‌زدایم

هر که بقصد قتلم تیر جفا گشایی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هرچند با سگانش خویشی نهفت خودنمایی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

هر دم بگو که جامی تا کی سخن سرایی
از شوق تست جانا کین نغمه می‌سرایم

پاکه وصل ترا از خدای میخواهم
پاکه گوش بر آواز و چشم در راهم

بمهر روی تو با دیده ستاره فشان / نشسته‌ام شب همه شب در نظاره ماهم

خوشم اگر من بفراقت نهاده باشم دل / نوید دولت وصلت دهند ناکام

گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف / ببین درازی امید و عمر کوتاهم

اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ / ببام و در فتد آتش ز شعله آهم

غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت / بیکدو جام زانجام کار آگاهم

مگو بعشوه که زین خاک در برو جامی / که من سگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم / همان بهتر که خود هم همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فردا پیش ببینمش در ره / ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم

مرا بر بود ذوق گشت و کوی آن پری زادان / که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او / گهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم

رقیبا تیغ کش تا کی چنان بی تن در کش / گر یکدم گوشت بر آواز آن شیرین دهن باشم

چنان بی تو بود خواب مرگ ناید چشم من بر هم
اگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می پیر تقوی جامی آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان‌شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو ز اشک لاله گون چهره پر نگار هم

وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا
بر سر آن فزون بکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت ورزی پی لباس تو
رشته جان بیدلان بود کمند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا
بار نه بندم از درت بلکه از این دیار هم

دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی
آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو دلکشت
سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

بنمای ساعد از آستین آنگه که خواهی السلم
چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلا زاده فروغ ای شمع محفل بعد ازین
کین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرف بام تو من مبطیم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر آب و گلم

تو بار ره بستی و دل خود در اطراف محملت
ما رکنان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بابازی لب نقد دل از من میبرد
آن در کمین بنشسته خوش وین کرده زافسون غافلم

گفتنی که جامی بکسل از فتراک من دست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا بگسلم

زعشقت سینه بی غم نه بینم
زشوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

نگو از غیر من بگسل که من خود
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفایی
من بیصبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کین زخم را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم | اگر روی ترا یک دم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام | بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
خون دی تیغی مکن بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت شرمنده ام

ما بیادت نشسته خاموشیم | کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها | محنت و درد را هم‌آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت | باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی | رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه | ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش | زنده امشب ز لذت دوشیم

در درد دوست صلا زدم دل را | گفت جامی بنوش تا نوشیم

چه توانم که بر خوان وصالت میهمان باشم | سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب | بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بدروز خرسندی | نمی‌دانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو زمن غمگین چه خوش باشد | که تو باشی عیان در دیده من من همان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان | رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست ازانک | مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان



طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم



نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم | از مکر این دو رهزن پر حیله چون رهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم | با من مگوی قصهٔ اکوان که ابلهم
با خلق لاف توبه و دل پر گنه مصر | کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من | چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس گران | حبل هدایتی که برارد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد | جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست | کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند | تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
جامی مباش غافل ازان راز دان که گفت | از جمله رازهای نهان تو آگهم

وله

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و مرا انتظار میسوزم

چراغ عیش من ار شد بباد هجر تو مرد
چه باک که ز شمع رخت بر افروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشود کاجکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

بجرم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمر ماست میگوییم
این سخن عمرهاست میگوییم

بهر جان و دل آن دو رخساره
گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست میگوییم

منع تا کی زنا سزای رقیب
آنچه او را نزهت میکوییم

در وفای توراست چون الفیم
بوفاییت کراست میکوییم

می بری نام نیم لحظه فراق
طاقت آن کراست میکوییم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نوات میکوییم

اکرچه پاره شد از غم هزار باره دلم
کرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد ز خون جکر بسته روزن دیده
ز چاک سینه ز حسرت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اکر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو باز آردش اکر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اکر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید درین شمار دلم

مکو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کنار دلم

وله

از عشق تو ترا چکنم چون نتوانم ‌‌‌‌‌ با عقل تولا چکنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم ‌‌‌‌‌ تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت ‌‌‌‌‌ پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم

هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت ‌‌‌‌‌ آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم

خاریم شکست بپا بر سر کویت ‌‌‌‌‌ عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال توام امروز ‌‌‌‌‌ تاخیر بفردا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم ‌‌‌‌‌ ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم ‌‌‌‌‌ گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج ‌‌‌‌‌ آن به که بکوشم به تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند ‌‌‌‌‌ یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی بزبان دگران وعده قتلم | در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست | گر منتظر وعده فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست | چون در صفشان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره | کشتی چو شکستست بدریا ننشینم

گفتی که بر آنم منشین جامی ازین پیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم | تا روز چراغی نهم روی تو بینم
باشد بکمان خانه ابروی تو ام چشم | چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم | گاهی بتخیل ز خط غالیه چینم
پوییدن راه تو بسر گر دهدم دست | از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت ننهم روی | ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد | هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتانت نیست / دین تو که من از دو جهان شاد بدینم



ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم / یکبار یاد کن بسر انگشت کالعدم

جمعیت من ار ز تو مثنی شود اگر / روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

گردم بسر چو خامه جهان را ز دست تو / گر خط دلکش تو نسازد مقیدم

تشدید وار اگرچه نهی ارّه ام بفرق / یابی در اتحاد چو حرف مشددم

شستم کتاب عشق تو تا پیر عقل باز / خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از خیال زند نقب اگرچه بخت / دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوه قدیم / تجدید یافت از سخنان مجددم

ندارم قوت گل طاقت که بی روی تو گل چینم / همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم

نشسته دوستان در پای گل من هوس دارم / که در پای گلی شاخ نشانمت پیش تو بنشینم

نمی روبم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی | پس از خواب اجل زین خاک باز از بخت بالینم

ز کانِ حسن خود گویند می بخشی نمکینان | ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل مضطربم از شوق تیغ تو | خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوایی نمی باید | روان ناصح تو می باش آنچه میخواهی که من اینم

مکو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه برزد رنگ معنیهای رنگینم

سر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم | یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم

چون بهر خوبی که هستی نقش می بندم ترا | میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی | گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست | نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان با دلی پر از شراب | در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام دستور نیست | فهم این معنی زگفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیرتست گفت آگهم | لیک بهر طعن بدخواهان تغافل میکنم

وله غزله

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم | فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مراد دل مهر رخ تو منزل | دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هرجا که ببزم می برخاست نوای نی | دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ | زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من | کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبه مقصودی عیسی نبود بر من | گر رو بتو آوردم با گرد تو گردیدم

ذوقی دگرست ابیات اشعار تر جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم | در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی | چون رسد هیچ ندانم ز که نامش پرسم

پسر در پرسش و پیغام منش باد صبا / ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش بینم

مرکز آن سرو چو سوسن بخرامید بلطف / روم از سرو چمن لطف خرامش بینم

از کلم سازکی مرغ خدایا که پرم / سوی مرغان وره گوشه بامش پرسم

رو بدان دانه خال از سر رم کاشش ده / دست کز خال دل مانده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی / من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم / جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون نرهد دست / کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

بر ضربت تیغ ستم و تیر جفایت / کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت / تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از مدرسه [illegible] / در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب | زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

وله

نیستم چون بی تو یک دم تا زنده ام | چشم تر کرد و لعل تر کی گوی در افکنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی | پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم | نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام

خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من | تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او | باشد این هم از دلیل دولت پاینده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود | وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یار اگر کیست جای کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم | سزا ز داغ بدل لاله زار را چکنم

ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار | کنار دشت و لب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چکنم

بطوف باغ غم روز را برم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چکنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید / بجز عبیر فکن آن غبار را چکنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم / تراوش مژه اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی / چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم / بمدح و ذم کسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خزف عقد گوهر سخن / زهی شبه که من این را بدان بیارایم

ز ژاژخاییم از دست رفت مایه عمر / کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم

ز شعر شعر گزین پیش باقیم اکنون / خراب دیده و خون جگر بپالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف نیست / ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می‌آیم

سخن چو باد من از فاعلات و مفعولن / ذراع کرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود / بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

کشم ز طبع سخن سنج رنج رخصت ده / که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری / روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم

هر کس بهوای دل دارد بتو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بدر رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله بیدادت / لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده‌ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم ببر سروت چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی / چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم



گهر گر وصف آن لبهای شکرخند می‌ریزم | نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند می‌ریزم

دلم دریای خون آمد برون بیم چشم من کشتی | کش از تن می‌تراود خون دل هرچند می‌ریزم

نمی‌آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت | ز جان مانند تو صد شکل بی‌مانند می‌ریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان مامم | که نقد جان و دل در پای هر فرزند می‌ریزم

بخون پیوند باید هرچه برد چون تو بی‌رحمی | ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می‌ریزم

مده دردسرم ای پندگو کز آب و خاک من | گیاه عشق می‌روید چو تخم پند می‌ریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی برفشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند می‌ریزم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم | نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم

گر بفراغت از توام طعنه زند کسی | چهره بخون نگار بس محضر بی‌گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی | خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم

دعوی مهر اگر کنی رو دشمنم از آنجا شود ‌ ‌ دل چو بصدق این سخن می نهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بند شه ‌ ‌ من که برقعهٔ وفا بندهٔ سرسپاهیم

حرفی اگر کند رقم حال درون خون شده ‌ ‌ از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لاله کنی که جای از تاب غم چگونه

تاب غم تو فی المثل تا بدم چو ماهیم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم ‌ ‌ رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش ‌ ‌ زانکه من با ناله‌های دل خراش خود خوشم

شهسوارا یکسوار اگر بخواهد خون بها ‌ ‌ زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

ترک من ترکش همی بندی من در غم که چون ‌ ‌ بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیخود اوفتم

گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر چشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم ‌ ‌ ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم

ای خوش آن دم کو چو طفلان میزند سنگ جفا
تا که از جایی من دیوانه پیدا میشوم

با لجاجت بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد
تا بدین حد نی خراب روی زیبا میشوم

روزها با این و آن سر کونه باشد یکدو
وای جان من در آن شبها که تنها میشوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم



جامی ار دی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم



ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
پای تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا از مژه آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که برم ره باری
سر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
تا کی خون جگر نوشم و جان چند کنم

ای اجل زودتر م شربت مرگی بچشان / تا کی خون جگر نوشم و جان چند کنم



جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر دل بچکد از سخنم



من بدل دی زاد شد کویت بیا سایم / ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
مرا زین در مران چون پای بسکان بسته ام جای / که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگیرد زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن / جراحتهای پیکان ترا با مرهم ننمایم
اگر بوسیدن پای تو خواهی کاشکی بگذاری / کر رخ ا غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی / چو از خواب اجل روز قیامت چشم بکشایم
ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی / اگرچه آنجا هم نیستم کین نام را شایم



خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم / که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله / وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او شبی
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم

به داغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم

به آب زندگی پرورد از اقبال وصال او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه‌ای اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری به حسرت زیر پای توسنش میرم

مرا بار سفر می‌بندم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم شفیق
خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر یارای وصل او چه حالت این
برای ای زار مانده جان ز تن کیست تدبیرم

چو من اینجا بجان درماندم از سودای بیکیشی
چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جانا گر مستی بجا میا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

القصاید

ای رخت سرنفس مهر دلها فزون
وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوشت سورت نون والقلم
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خانهٔ ابداع را چون الف قامتت
نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن
با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوهکن از بیستون ساخت بصنعت ز سنگ
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیچاره صلان چیست جدا از درت
جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعل تو رفت از دل جامی برون

بودم آن روز در این میکده از دردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان میطلبی
بی نشانان شده زین شان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه‌وشان مظهر شانی کردند
شان آن شاهد جان جلوه‌گری در همه شان

جان فدایش که بدجویی بادشکان
میرود کوی کبودامن اجلال کشان

در خم میکده آن به که شویم ای دل جان
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ
پیش ازین باده بچش چاشنی هم بچشان

جامی این خرقه و پرهیز بنه از که تا
همدم پیر و بپایان شود و رندوشان

ای با لب تو طوطی شکر زبان زبون
کردی عنان ز پنجه سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته‌ایم
از ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقه دلم
جز گوهر نیاز نیابی در آن درون

در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست
نیکان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن / سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت / رشته جان از ستم برکش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل / گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای و آنگه خوش بنوش / شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

وعده وصل اردهی خوش کن بسوگندی دلم / نقد جان بستان ز من که غارت بسوگند کن

مرد حاجتمند یکدیدار جامی بردرت / رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان / والآن آعرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و صورت کثرت نما نشست / فالکل واحد یتجلی بکل شان

از نور محض کرده باوصاف خود ظهور / نام شئونات ظهورش بود جهان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق / برتر ز گفت و گوی حدیث کسان

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن / خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش / که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوش است دل بملاقات رهروان درت / چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت / توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل / که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن رعنا عنان کشیده رسید / گرانست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او / چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان | تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد ز بوی تو رسند | آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید | جلوه تنگ قبایان و شنگ پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندند | یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بدر پیر خرابات که خمخانه ز او | باد محروس ز رنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه درآمد ز درون آوازی | کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن مدرسه و خانقهی باش که نیست | کنج میخانه بجز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست | زیر این بار گران پشت همه پیلتنان



جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس

حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان



ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران | سرور کج کلهان خسرو شیرین دهنان

مرهم سینه بی کینه آشفته دلان | مردم دیده نم دیده صاحب نظران

تا کی افتم بر بست آه کشان اشک فشان   تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست   محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم   کای شبت مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران میسازم   تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باک
گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان
گرامی گوهر جان زانکه کردم   حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود   نهادم آن هم اندر راه خوبان

ز دولتخواهی‌ات این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

صوفی چه فغانست که من این الی این
این نکته عیانست من العلم الی العین

ما حاصل فی البین چگویی سفری کن
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین

در ذمت ما دین نبود پرتو هستی
کو جذب فنایی که مودی شود این دین

در مشرب توحید بود وهم دویی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دویی شین

این وحدت محضست که از کثرت تکرار
گاه اربعه و گاه ثلاثات و گه اثنین

عینیست یگانه که از قید تعین
افزود بر آن نقطه پدید آمد از و غین

جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

نگین چشم ترا بنده ایم بهر خدا
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک ناف بصحرا افکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی و حال من پرسی | وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم به کنج غم عشق گشته مفلس و عور | نه جان بجای نه جانان نه دل به دست و نه دین

مپرس حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین | اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو همچون عیان سر دهانت بس نهان | در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف | پای تا سر شیخ شهرت جوی باشید زشت و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره در پیش یار | زان مقامر پیشه دارد عهدها چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار انجاست جامی این تمشی این این

بیا ای اهل دل را قرة العین | کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت | نمی بیند خرد یکموی مابین

لب را گشا ای جان این قلبی | دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سبوئی | مرا دایم بگردان با داین دین

زجای گر تو سر خواهی و دیده
برد فرمان تو بالراس والعین

هرکس که بیند آن لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی | از سر نهاده بالا بلندان

راه غمت را با آن درازی | پیموده صد پی مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ بی تو | صاحب دلان را بند است و زندان

هرگز نباشد به نیمه تو | گر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی ولیکن | رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج با خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

مهوشی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشاء می عشق پری وشی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیبست لاف عشق جوانان و عهد شیب
موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر رانده و رسوای عالمیم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای ادیب
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من
ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی
خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من

هر جا که پنهان میروم تا بینم آن خورشید را
آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی
کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رهاند از شیوه عجب و جدل
رفت اگر رفتی تا فلک فریاد قیل و قال

پیش سگان کوی او مالم برای آب رو
بر خاک ره روی چو زر از نیت جاه و مال

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد بیک مبارک فال

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای که پی نظاره رو در کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رو بین چو پیش ای باغبان شرمی بدار از روی خود
پیش چنان رو بیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی
روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو
رحمی کن ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد
قدر بنیاد که فرقد علم بر طارم کیوان

زخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها
کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان

ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن
ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی
گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان

ثنای کمال حشمتش کردم خرد گفت
منه پای از این پیش بیرون از حد امکان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون
آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی
ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها
درد فراق را بهمین میکنم فسون

هر لحظه دل بفن دگر می برد ز خلق
در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دلرا بجرم عشق ملامت چه فایده
کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

مردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل | کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون



در حق جامی آنچه توانی مکن از جفا
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون



پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن | بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا | که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گل است آن کف پا گل به پیش او خاری | بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف | چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد گشت | مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام | مرا بخواری از این پس شرمسار مکن



نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله های زار مکن



روزی که می سرشت فلک آب و خاک من | می سوخت ز آتش تو دل دردناک من

سررشته وصال تو گر آمدی بکف — پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هرچند دل ز یاری خود پاک مینمود — دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل — شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل — آمیخته‌اند با غم و درد آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من — ببین صد حرف غم در سر خط از لوح مزار من

بگویت بس که آه آتشین از دل برآوردم — بسنگ داغها ماندست بر جان یادگار من

نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر تا که — فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان — که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای جان پس از عمری — برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن — که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل — که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن بر دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت بر من مران اسپ جفا
حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت
تن هیمه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی کی چندین مشو حیران او
مسکین چو پندت نشنید شد غافل ز بند خویشتن

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته اند ازین درد مردمان در خون

بدور چشم ز گردون رسید چشم ترا
مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست
گرفت چشم مرا درد چون نشانم خون

ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوش
رسیده بود ندیدی بچشم خویش اکنون

اگر تو خون بکنی کم بدرد چشم ای کاش
که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون

هزار چشم ز رو بر در تو فرش رهست
بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون

سواد کشتهٔ جامی فسون هر در دست
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون



همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذقن

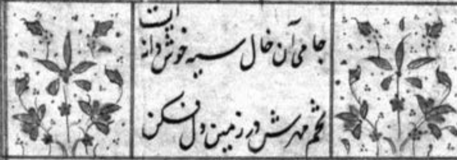
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و رفت
شوق خال او هنوز از جان من

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باشد کو از پیرهن

آه عاشق گر نباشد خاره سوز
جا چرا در سنگ کردی کوهکن

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک
زودتر آبی برین آتش زن



جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز | خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهم | مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را | جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده | توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی کمت از خس درین راه
خسی را تا کی این تعظیم کردن

ترک شهرآشوب من بنشان که شد صحرانشین | خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان | مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین
توسن عظلم که از مهر تابان سر کشید | عشوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نه بینم خو بلشکرگاه حشر | گر چنین آید سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی | چشم خود می بخشمت بستان و از دورش ببین
کحل دولت خواهم از جبل سعادت دیده را | خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی پادشه دادجان — هیچکس پادشه نزاد از بندگان کمترین



مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون

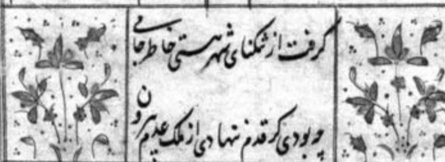
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت — که ماند شادی عشرت درون اندوه و غم بیرون

بصحرا دفت گل آن نیست لاله بلکه آتشهاست — ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون

زدی چو لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی — نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از دمگری — بلی هر زخم درد خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود آن — که می‌گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون



گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

مهی از راه برآمد که از دون رتبت این — سر من خاک ره او اگر آن کج کلهست این

همه حسن و ملاحت همه لطف و صباحت — ز بت چارده ساله که چارده است این

شمع بر سر راهش سپهی جمع زخوبان
بسکه کو پیش گرد صد سپهست این

زیرا بستر لعلت شب اندر نه پهلو
کز خون مژه بسته جگر نه تهمت این

چو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد
کمتر ناله از آنم که زبخت سیهست این

من و دیر از محنت که شبهای جدایی
دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این

بر همت پست فتادت سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آیینه جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتات پیش رخم گشت نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

مزن ز رقیب طعنه جامی سگ کوی بت … هیچش مگو که همدم دیرین بابت این

وله

مردم شکارا کین مجو با دوستداران پیش ازین … کافرسوارا سر مکش زین خاکساران پیش ازین

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن … بهر خدا آیین مکن آزار یاران پیش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن … مپسند بیداد و ستم بر دوستداران پیش

با رای سوار کج کله بر باد میرانی سپه … بگذر که نبود مور را تاب سواران پیش ازین

نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بخون … بر ره مگذار او مریز از دیده باران پیش ازین

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون … ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست … یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

کمال صبر و سکون داشتم بخود لیکن … چه از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت برآمد آه … ترا چو گرد شکرخات خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل / اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب / از دل گرمم به هر آهی حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یک ره آن لب زیر کن / چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو / گر نیازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا یکی / همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن سرو ناز
مست را آخر چه باک از کبابی سوختن

ای ز لعلت کام خوبروح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو سهی قامت همان داری همین

در رهم گر گویی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه می نشیند باغبان / تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه پیشم منفعه ماه رخت / بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران کشته اند / آهو چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم / همچو نظم خویش درهای ثمین

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن / مست برون تاختن خون کسان ریختن

خون من ار یختی دست من و دامنت / گر ز فتراک خویش خواهیم آویختن

فایده عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آمیختن

از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا / بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست نیارد ‌ قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن



من و فکر تو چه بینم به جمال دگران ‌ هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم بر تو چنان است که گر دست دهد ‌ نگذارم که درآیی به خیال دگران

به مقالات رقیبان چه نهی سمع قبول ‌ حال ما گوش کنی به که مقال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک در تو زنم ‌ من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل ‌ کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامهٔ ما هدهد و ما در دریغ ‌ که پریدن نتوانیم به بال دگران



حال جامی ز غمت زار و تو از تنگدلی
نگشایی نظر لطف به حال دگران



آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان ‌ با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب ‌ ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم سر غمزه را صدره به پیکان دوختی
وان جراحت سر نمی‌آرد فراهم همچنان

هر کسی در بزم وصلت شادکام و سرفراز
زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو
کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک یک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی‌صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آی سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن
برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا
شکست حال ما خواهی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه
بپوش آن عارض و بازار او هر جایگه بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمیدانم
که فرمودش که دامن برزن و هر جا کله بشکن

سرم خود را برافراشت با کوی تو نادانی
بزرج کان خون کویش خدای این گنه

ز جام او جامی ازین پس باز کو زمرّی | اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

قصاید

شه سنبل دلا مشغول چوگان باختن چندین | یکی چوگان حیا الستکن بمن جان بازی من بین

نظر بر کوی داری این قدر کویی نمی‌داری | که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مباد افگار گردد آن تن نازک | مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین

همه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد | چو با این عشوه و دستان کنی جولان ز پشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آب آتش | فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پنداری | قران کرده است خورشید جهان‌افروز با پروین

میندار از نظر جانا چنین یکباره جایی
گر هم دل در سر کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن | شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا | سوار هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهی کشته شد هر جانبی تیر نظر بگشا
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیزش کن
زکات حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعله شوقست و لب از آه می بندم
گرم می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا
خدا را استخوانم را بپیش سگانش افکن

جهانرا ای فلک شبها بنور چه افروزی
چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر
مبادا خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد مرغی ز جان طعمه دهد جامی
گر قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

الله الله کیست مست باده ناز این چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

چند بارش سر کشم خواهم فکندن در رهش
گر رسد بار دگر مست و سر انداز این چنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین

زاری مپسند مرا و انکه تغافل می کند / از چه شد نامهربان آن نازنین با انجمن

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست / عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست / کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن / هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را / از قد نازت نو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان / چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز / همچنان گل بر سر غنچه دلال انگیختن

صورت جان هست در آیینه رویت عیان / چیست چندین نقشها از خط و خال

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد / طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای تو سنت افزوده آب روی من / در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم
باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل
این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گشتی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ز وی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای خوب تو نیست کم از وفای من

گر چو سگان ز مسندم در پی محمل تو ام
چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ایضاً

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباد در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می پرسی ترا اکنون عنان دل بکف
حال من پرس دل بداده از دست زنهار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون می زیم بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد نبود عجب
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابروت قبلهٔ پاک دینان
بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان شد دست راز میانت
که گم شد درو فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چگویم
کزو بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از خشمت خوبرویی
چه غم داری از درد اندوه کیشان

شد از عشق رسوای سر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بیدردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

سوی تو همراه اشک آمد ز چشم دامنکشش
ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آیی و نبینی گرد من

ع بگلزار مرو بی او صبا دانی غبان
تا زند گلها را خزان آید ز آه سرد من

گر نه جامی نداری رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

قبای ناز در پوشش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج کن شکست کجکلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری / سمند ناز بیرون ران و حال داد خواهان

ز دود دل سیه شد روی با شبهای هجرانی / زکات حسن را روزی بسوی این رو سیاهان

شبست و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبهٔ جان محنت گم گشته راهان

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی / به تیغ بی نیازی کشته سر سو پیکانها بین

بازم اندیشه یاریست که نتوان گفتن / بر دل از روی غم و باریست که نتوان گفتن

آن وحشی که نشد رام کسی وه که کنون / صید فتراک سواریست که نتوان گفتن

گر بجو نابه برون نقش و نگاریست چه باک / که درون نقش نگاریست که نتوان گفتن

صید چشمت به دلیری نرهد کان آهو / آنچنان شیر شکاریست که نتوان گفتن

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست / گلرخی لاله عذاریست که نتوان گفتن

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

قطعه

یار دمساز کسان و ز وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران

دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که بهست
سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کلک ار چه بر رفتار بتی تیز نهد پای
دستش نه دهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تف سوی بالا
خونابه دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

کس وصالت چنین نخواست که من
وز فراقت چنین نکاست که من

کشته بر زخم کر عاشق تر
چهره زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درمانده جدایی تست
نه چنان از درت جداست که من

کیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالا کشید راست که من

گفت جاکه می برد سوی دوست
گر دل و دیده عمرهاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
باد صبح از میان خاست که من

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیر از جمال تو خجل پری وشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک — روزی که گشت باغ ز رویت بهشت و سرخوشان
دی میشدی سوار و من بوسه میزدم — سر جا ز نعل اسپ تو می‌یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را — کز جام نیم خورده خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه‌لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

سر بامداد کان مه راند سواره بیرون — آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون مبدل شد خون هم نماند بینم — می‌افتد از دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون — با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت بتانرا نبود مجال جلوه — تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم — آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن — زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
میکرد دی شمار خیل سگان خود او — وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

۱۷۲



نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچه‌اش بود آغشته بخون دل من

بی تو زنسان که بجان آمدم از هستی خود
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو
چون نه بندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
گر چه حیفست که باشد چو توئی قاتل من

این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت
سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خود
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با که می نوشیده یارب دوش کامروز اینچنین
چشم خونریزش آلوده و سر پرخمار آمد برون

مطرب خوش لهجه را بر کف نوای ارغنون / ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می‌لافی ز لطف طبع خود انصاف ده / در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زرریز ای ندیم / قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان

مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من / چند حرفی در بیان شوق او را بشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا / دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی از شهرستان غیب / میرسد نقد معانی کاروان در کاروان

وله

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین / از کف عنان فتنه بیرون مپسند ما را بیش ازین

بهر نثارت هر نفس جان زاید آدم و بس / بستان که نبود دسترس مشتی گدا را بیش ازین

خون دل هر مرد و زن آمد برون از هر شکن / جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین

بر طرف بستان جا بکن در پای گل ماوا بکن / با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت / رخصت مده پیراهنت گشت صبا را بیش ازین

جان میدهم بهر خدا کردی از آن آهنت را | هر چند میدانی بها آن توتیا را پیش ازین

جامی ز سر سیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را پیش ازین

بیا و ز لب لعل جامم بگردان | دل از بادهٔ لعل فامم بگردان

بگوی خودم خوان ز روی ارادت | ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی و رم فخر نبود | بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگویی بدشنامم آخر | زبان در جواب سلامم بگردان

نهان بس زد در آستین سیم ساعد | درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محملم رخت از آن کوی جانم | خروشان گزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران | علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی | بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره | چو برهم شود مرز داشت از باران
میا خوی فشان می چکان از رخ و لب | بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان | سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم | وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس | کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو و چمن چون گویم | نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گر که چه خوش است | تا خوش آنست که گاهی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست | داد جز بر در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو ٢٧٢ | گفت شعری که بماهی نتوان

ایضاً

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف آزاده‌ای در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سربلند او ببین

بس که خون گریم بر آتش چون تو در شفق
غرقه در خون دلم لعل سمند او ببین

لب ز می تر کرده طاوس باغ مدرسه را
چون مگس بر انگبین جلاب قند او ببین

ای که گویی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست
خندهٔ شیرین لعل نوشخند او ببین

چشم بد را خاک شد افشانده‌ست بر آتش سپند
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گوشه جامی سبکبار است در جانش درای
کوه محنت بار اندوه‌مند او ببین

یشهد الله انما پند او
انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
می نماید بصورت همه رو

فهو ناتج کما هو المنتج | وهو راج کما هو المرجو

گر تویی جمله در فضای وجود | ور همه اوست پیش چشم شهود

همه خود انصاف ده بگو حق کو | چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دویی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او | خاک را باشد نصیبی جان پاکان خاک او

گرچه از خشت خمش جولان برون زین عرصه داشت | خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر بشناختی | بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق | آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش را چه آرم در میان | قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن | نیست چستی این چنین جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد | می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
این بس که سر کنم بزبان گفت وگوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر دهانت بلی مرا
پیوند دیگرست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره‌ت بعد ازین چو اشک
غلطم بخاک و خون ز پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان
سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای اجل
طومار محنت است ز جامی بسوی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو
بچشم ما جهان چون گلشن از تو

کمو کو خانه‌ام روشن نه پر ز
که پر ماهست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی
بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت کو جان ستان بودی چو غمزه
نبردی جان سلامت یکتن از تو

بدرد چپ تا دامن گر افتد
جدا همچون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک
ندارد بوی آن تر دامن از تو

بگو مردم چه خواهی جانی از من
که غیر تو نمی خواهم من از تو

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

شها یکی تن چون کشم از تو غمان دل چنین
گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن از آن رخسار و بالا و جبین
یک شاخ نازک بین که بر رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقیی کاندم که نوشم جام می
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش شیخ جامی زان دو لب مستی بلی زد آورد
بزمی که شد گردان در او جام شراب ناب دو

خوی کز تاب می ریخته از جبین فرو
موج ملاحت آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین کرد لبت برآمده
یا صف مور را شده پای در انکبین فرو

کرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اکر
در دل تنک نایدت خاطر نازنین فرو

داشت در آن چه ذوق دل ز جهان فراغتی
کاش نمیکشید آشتی کیسوی عنبرین

جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر
کز مژه اشک کرفت خون روی همه زمین

کر بجای سرو بچمد قد رعنای او
سرو همچون سایه خود را افکند در پای

بر سر بازار کل بی وجه کو مفروش حسن
چون ندارد کلبن ور عارضش روای

سایه آن سرو بالا مر کرا بر سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای

آن پری رو مردم چشم منست ان روشنت
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای

دی خرامان برگذشت آن نخل نو رسته ز چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین‌تر آن
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو
وای من آن زمان که نه بینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته بود خواب خوشم از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که مست ناز
تا گاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست گفتن چو زد رقم
بر لوح چهره کلک [illegible] وصف حال تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتیم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
این نکو با من که نیکو می‌شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در پیچ او صد حرف شوق | خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای تپان سنگدل | باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان | نیست نقد سر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی | گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو | خوبی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو
که بر در میخانه ام گه در حریم خانقه | القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو
باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا | باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز از جفای پاسبان شبها ز بیم | یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه | زین پس بکنج میکده ماییم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو | محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین | گر آب رویی داشتی پیش سگان کوی تو

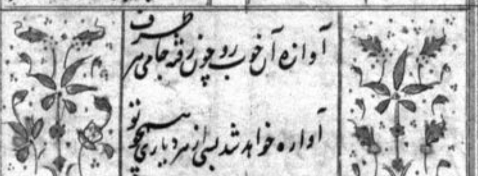


من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو | آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو با نازنین جولان کنی بر پشت زین | ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن | آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره بچشم خاک رهش در دیده‌ای باد صبا | روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو



آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از سر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو | تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد | رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک | چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کشی | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب به رفتن که میرود جانم / اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب لبت / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی / چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو



بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او / مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را / که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر تا دیده / چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران / زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن / ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن به ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن / که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

گر بخطا کنم نگه یک سر مو بروی تو / باد مرا ابد کمین روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از دو کون / همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو

گر بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی / من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم / بار نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده کش و رو غمزه زن راه بمحتسب فکن / تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر / جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر رخسار او / یا بهر یکچند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم / تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن / بار دیگر راه من لطف قد رفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل ابرش / مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان اشک است — میرود خونابه از دیده خون بار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب کو مباش — کار غمزن بارنست کوه از نالهای زار او

کام جامی در هم از آن نگار اهل درد شد

ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ای بهم کرفته جا دم بدم از نظر مرو — مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو — لیک بود هزار ازین به چو تو نشینیم

مزکر و مکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو — دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی — حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته بتیغ غمزه‌ات

لعل حیات‌بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها مدام — دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را | زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست | جز نقاب مشکفام زلف تو
رم کند از دام مرغان وین عجب | جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای سر دارد مقام | بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو | آه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی چند که ما همسفران ما هستیم | چون شود دوری ما پیش بر منزل ازو
شد پر از سیل سرشک از حد و نزدیک رسید | که پذیرد خلل این خانهٔ آب و گل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف | چند چون لاله نشینیم بخون دل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو
سر من خاک آستانهٔ تو

کاشکی بر من رسد نه بر توسن
دم بدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش میشوم از شوق
هر کجا میرود فسانهٔ تو

هر کسی خویش بگوشهٔ طرفی
من و غمهای بیکرانهٔ تو

هر طرف ناوک از چه می‌فکنی
دل ما بس بود نشانهٔ تو

جا بیابوی درد مے آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

ای پیر گشته بهر جوانان زن مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر به شباب خود اندر محاق شیب
زین پیش در نظارهٔ روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده زبار گنه مرو

فکر حساب سرکجی و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبهٔ مقصود ره بری / پی در پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست / صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او / حسب حال بلبل و شرح دل پرخون

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن / زان چه غم دارد که گردد بلبلی مجنون

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / خط سبزا زنگ بین گرد لب میگون

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را / چند خود را برکشد پیش قد موزون

آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون

گرچه در مستی دهانش از سر مویی کمست / یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون

گو مکش جامی ز افسون سخن بیهوده رنج / کان پری رخ را فراغت هست از افسون

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او / صد بار سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاشکی
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجای نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات گر سعی چشمت این همه بیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی نو شد دلم را از خطت وز طرف
فتنه دیگر رسد هر دم مبارکباد او

با رقیب سخت دل خم زبان کردن چسود
چون ازین سوهان نمیفتد رخنه در فولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب ایکو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

بازی مکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس
گسترده ما دام هوس کین سو فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند
نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس و قزح با هلال بس عجبست
خدا را بنما طاق ابروان هر دو

شکار پشه دو تن کند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان ابرو

از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد
اگرچه خرده شناسند و راز آن دهن او

ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر کار تو این و آن سر او

آن سرو که شادند جهانی بغم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
انگس که روا نیست خطا بر قلم او

آه ار نکشم سوز درون هست که آتش
آخر نشود گر چه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزه پر خم
شرمنده‌ام از مرحمت دم بدم او

بیت الحرم ماست درش چند نشینم
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
و الا لم تجد ما کنت ترجو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دید زین پر آب تر جو

کشند یکبارگی سوی توام دل
اگر بنمایم یکبار گیسو

ترا موی از درازی تا میانست
خدا را این میان تست یا مو

ترا بس نیست در زلف آن همه چین
گره چین دیگر افکندی در ابرو

خطست آن یا فشاندی جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن رو

مگو جامی برد مهر بتان وز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
همرنگ لعل یار منی از نظر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

لیصاله

تا غم چرخ کهن باشد و جام زنو | بهر جای بود دم خرقه بمیخانه گرو
صرصر قهر ازل کو بنشاند شعل مهر | بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
نرگس از جلوه گل فهم معانی نکند | شرح آن فقر نوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش | کو بداس نو خوشه پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند | در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید | چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

جامی این نامه اقبال نه جای من و تست
ختم شد نامه اقبال ازین بیش برو

شبی چون بنمودی روی نیکو | برآمد نعره از انجم که یا هو
رمد آموز مردم با تک تیز | درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برنت هست آیتی در لطف و رخ نیز | که از بر خوانم این آیت که از رو

سر تسلیم خواهد از زانو گذشتن	ز شوقت چند گیرم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند	ندیدم هیچو آن دو پیچ جادو
همه صاحبدلان از ذوق کعبه	من بی دین و دل از ذوق آن کو

تنت در خرقه کرم گشت جامی
چه شد کم گیر از پشمینه یکمو

چرخ اخضر کرد چشم خات موج خون درو	شیشه سبز است و اشکم باده گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود	غرق از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان بدوز	تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ	جان من کو باش تا یکتار دگر افزون درو
عشق تو سوی چشم زد دل بر بود ترک عشوه ده	باده مست افتاد و مرد افکن بکن افسون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بر جگر عشق	عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست	جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

قصاید

گر سرم خاک گشت بر در تو — باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا — یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس — می پراند مگس ز شکر تو
ساده گی بین که آینه خود را — دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خاره برد برو — با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه ز ساغر تو

ز هر سو بد اندیش رویت نکو — حماک الله ای دست من کل سو
بخون جگر میکنم دیده تر — همین است پیش تو ام آب رو
زبان تیز تر آبی از تیغ خویش — که شد خشکم از آتش دل گلو

اگر کوزهٔ می شکستم چه شد — بجرم نه گیرم بگردن سبو
مگو عاشقم بر فلان گفته — ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم پر از شیشهٔ لله کدو
بهر جا مهی چون تو منزل نشان جنت — دل جا بے انجا نیابد فرو



ای جاودان بصورت اعیان برآمده — گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکسوت صورت درآمده
معروف عارفست بهر صورتی که هست — در چشم منکران چه عجب ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هر چند کز ظهور و بطون برتر آمد
کاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده
کاهش کشیده جلوهٔ معشوقی آستین گرفته — بر شکل دلبران پری پیکر آمده

۲۰۹

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه ... وز جمله سروران جهان سرور آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و قبا به دوش ... محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظارهٔ شاهد است منتظر ... منظور هم خود است که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان ... وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف ... باران و قطره و صدف و گوهر آمده

پردن ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست ... این هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده

مشتق چو نیک درنگری عین مصدر است ... کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق ... هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندید رنگی از آن گل عجب مدار ... کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منعم سماع نغمهٔ نی می‌کند فقیه ... بیچاره پی نبرد بسر نغمت نی

می ده به بانگ نی که ندارم بفقر عشق ... پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد
یارب تویی پناه من از شر آن سفیه

ماییم و تشنه هجر توای چشمه حیات
یادی بکن ز حال جگرتشنگان تیه

تشبیه میکند رخت را بمه وی
با او بهیچ وجه نمی‌بینمت شبیه

گفتی ترا برشته جان آتش افکنم
چون شمع می‌کند دل من زین نشاط تیه

جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جم و جام لاغست و لابه
خوش آن سر که با جام گوید قرابه

باب می آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم زدن در قدح دست شستن
اگر نه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
گر حرف بقا داشتی برکتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه
زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم
تویی مقصود ما دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال
نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی
نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت زانچنان خواهم در آغوش
که موی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی باواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانعام عشرت
بود مایه دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی
ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل فارغ زمانی
که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر روز عشرت که دانم | که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی | شتابم بسر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانقه خود
که خالی نباشد از او هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق | که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه
همای طارم قدسی به همت تو نشاید | که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه
بچشم شخص مبین نقش کارخانهٔ هستی | نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد | خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل | کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

گویند نگار من چو ز هجران کنم گله
ان مات ماشیا انا اتیک هروله

وآنم که رو نهم به ره جست و جوی او
بر پای سعی می‌نهد از زلف سلسله

در سر بجیب صبر کشیتم گویدم بناز
چون میدهد دلت که مرا میکشی بله

یارب چه موهبت که آن شاه دلنواز
با بیدلی چو من کند این سان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس
خورشید را چه حاجت شمع و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه
که رفت از چشم آن دریگانه

نجوید بجز آن عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه

ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلند است / نماید پیش قد او میانه

مگو آن شوخ را طفلست و نادان / که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس

که می بوسی بخدمت آستانه

ای همه سر بر حسن جم آیین و کی شکوه / از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه

پیش تو سر بخاک مذلت نهاده است / گر تاج شوکت است وگر افسر شکوه

شرحی که ما نوشته همی خواندم از خط / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه / باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسی ز خویش ز جانان خبر نیافت

یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقه زلفش کشید باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش / برفکن ای باد صبح دامن خرگاه

وصف سهی سرو ما بلند مقامیست — کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

راز دلم خم بر پیش جام دهان باز — گفت صراحی از آن فتاده در افواه

در دل شکم نیش اگرچه ندارد — کلبه درویش تاب کوکبه شاه

آه دلم پیش توست شعله جان سوز — آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی به صبر و دل سکان درت را

همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه — ما عنی غزال کنت اهواه

خدا را ای صبا آگاهیم ده — که آن آهو کجا دارد چراگاه

زما بگریخت چون مسکین غزالی — الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین آه

ز خونین اشک من داند مردم — وان لم اشک مما کنت القاه

منم در انتظارش شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه

زطیب زلف او عطر کفن برد | چو شد با خاک جای طاب مثواه

ایضاً له

بازم طفیل خیل سگان نام برده | ای من سگ تو گرچه بناکام برده

بی مرحبی چه دست بدشنام برده

نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز | از خنگ چرخ توسن ایام برده

بگشاده دست بهر دعای تو من هنوز کس

خود ساز زینت کار [illegible] | کارد فروخسری که تو بر بام برده

در لطف تن که نیست دو ساعد بران گواه | دست از سمن بران گل اندام برده

ره داده باغ جمالت نسیم را | از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش کو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده | پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

زان که گل عکس جمال خویشتن بنموده | شمع گل رخسار و ماه سر بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده | ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده

اگرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده / آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته / عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش / آفرین باد ابرین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده / شکسته طرف کله چپ جانه شوخ کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین / بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده لعلش صبا بصحن چمن / زلاله کاسه نهاده زگل طبق کرده

نثار او همه جانها گشت و از کرم / قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح / هزار دلشده را اشک چون شفق کرده

ز شرح دل ورقی پیش بیت چهره زرد / ز خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی / کنون تلافی انکار ما سبق کرده

وله

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده / ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل دفتری / بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کا چه داشت غنچه گره / گل از برای نثار تو پر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم / شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بنازکی پوشید / بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد / هجوم عشق تو تاراج این رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج میکده تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده / هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ / نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق است بر تو مرا بوسه بود هرگز / گر چه منت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق ‏— که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر ‏— دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ روییم این بس ‏— که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

به نزل خانهٔ جامی که نارسش طبقست
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه ‏— مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت ‏— گر صاف دل چو آینه باشی مرا بآینه

ذرات کون آینهای جمال اوست ‏— نقش دگر نمود رخش در هر آینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش ‏— ما پشمینا و پلنگ الا مباینه

جامی چو در تلاطم موج قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کاینه

دلم شبها کشد زاری ز دام زلف آه ‏— نهد نام آن زلف دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم بسر آمد / زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تو بی دلخواه من تا رخ نمودی / روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا / نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز / سپاه خوبرویان را تویی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت / چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده
بنودم پسندیده صحبت تو / بدیداری از دور کردم پسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه / ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی / نیابی دل زنده از دلق ژنده

لبعضهم

ساقی بیا که اکنون دارد بکف پیاله / بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله

از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب / با خود بزخم دندان از خون گرفته ژاله

هردم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل / حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله

باد خزر ز ابر بستیم تا ز عهدی / محصول عقل و دانش کردیم در قباله

نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی / از قسمت ازل شد این دولتم حواله

مه می کند تنزل بعد از چهارده لیک / هر لحظه در ترقیست آن ماه سیزده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فگار و سینه ریشم مرا / مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته

کی بود از خط جان افزا و لعل دلکشا / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان
گر نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافت

رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی
خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافت

بلبل بی‌صبر و دل با خار از آن در ساخت
گر گل این باغ بوی بی‌وفایی یافت

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافت

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانه چندان دمانی سوخته

اینچنین کز سر درونی شور عشقت شعله زد
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل چو ما
با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

ای زهی صورت خوب تو به

صورک الله علی صورته

روی تو آیینهٔ حق بینی است / در نظر مردم خودبین منه

بلکه حق آیینه و تو صورتی / وهم دویی را بمیان ره مده

صورت از آیینه نباشد جدا / انت به متحد فانتبه

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مشتبه

رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه / بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون / بهم می قدح میدهد برون شیشه

بسجده در تست از دیده ریخت خون دلم / بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق / چنان که جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازما که کسی / بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه

1

بجای باده پر آب حیات شد هر کو / خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی / که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که تراز بر گل رخسار دویده / باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چگویم / گز رشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکسیست ز انجم / کش دیده در آیینه رخسار تو دیده

از چشم و رخت اشک بهر جا که دویده / گلبرگ تر و لاله سیراب چیده

اشک تو میان مژه در یاست که مردم / از بهر نثار گوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی / ز نیسان سخن پاک روان کس نشنیده

تا بسته بطره عنبر افشان گره / عشاق را فتاده بر کمهای جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو / تا گر فکند زلف تو اش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان گر زند / جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

ما خون گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم / وا و خوشش ز غم نزده بر ابروان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار / صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان / مفکن خدای را ز کمر در میان گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت که ز متاع / در چین باد میدهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان گره ولی / بندد برشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره